دوچرخه و ابـر

دوچرخه‌ای در آسمان رکاب می‌زد که نه پرنده بود، نه هواپیما. او یک دوچرخه‌ی معمولی بود که می‌توانست بدون بال پرواز کند. روزی که دوچرخه‌های دیگر فهمیدند با آن‌ها فرق دارد، از جمع بیرونش کردند و گفتند اگر دوروبر بچه‌های‌شان بپلکد، چرخ‌هایش را پنچر می‌کنند و بوق و آینه‌هایش را از جا درمی‌آورند. دوچرخه آن‌قدر ناراحت شد که خانه و زندگی‌اش را جمع کرد و به آسمان رفت اما آن‌جا هم به‌خاطر نداشتن پروبال، هیچ‌کس دوستش نداشت. پرنده‌ها نوکش می‌زدند، هواپیماها او را زیر می‌گرفتند و حشرات و پروانه‌ها بی‌توجه از کنارش رد می‌شدند. روزها گذشت و دوچرخه از این‌سر تا آن‌سر آسمان پرواز کرد. یک‌روز که خیلی غمگین و خسته بود، گوشه‌ای نشست و گریه کرد. ابری که تابه‌حال هیچ‌وقت نباریده بود، صدای او را شنید. از دیدنش تعجب کرد و به‌طرفش رفت. چندبار صدایش کرد اما دوچرخه جواب نداد. ابر با صدای بلند گفت: «آهاااااای دوچرخه! دااااری چی‌کاااار می‌کنی؟» دوچرخه که با چشم‌های اشک‌آلودش به پایین نگاه می‌کرد، گفت: «دارم گریه می‌کنم. اگه صدام ناراحتت کرده برم یه جای دیگه.»

ابر خودش را جمع‌وجور کرد و با لبخند گفت: «نه نه. من از دیدنت واقعاً خوشحالم.» دوچرخه اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «هرکی منو می‌بینه ازم فرار می کنه، اون‌وقت تو از دیدنم خوشحالی؟»

ابر با ذوق دست‌هایش را به‌هم کوبید و گفت: «آرههههه. آخه تو با همه فرق داری. خیلی قشنگ گریه می‌کنی. تا حالا ابری رو ندیدم مثل تو گریه کنه.» دوچرخه با بداخلاقی رویش را آن‌طرف کرد و گفت: «من که ابر نیستم. بعدشم داری دروغ میگی.» ابر به دوچرخه نزدیک شد. دست پفکی‌اش را روی دسته‌ی او گذاشت و گفت: «حرفمو باور کن. راست